

آثار نایاب صادق هدایت

به کوشش و مقدمه‌ی
جهانگیر هدایت





cheshmehpublication



telegram.me/cheshmehpublication

www.cheshmeh.ir

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - درباره‌ی ادبیات

آثار نایاب صادق هدایت به کوشش و مقدمه‌ی جهانگیر هدایت

مدیر هنری: مجید عباسی

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۵، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۲۹-۳۵۵-۸

تلفن دفتر انتشارات نشر چشمه:

۸۸۹۱۲۱۸۴-۵

دفتر فروش نشر چشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتابفروشی نشر چشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتابفروشی نشر چشمه‌ی گورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸-۹۰

کتابفروشی نشر چشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخارمقدم،

مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲.

تلفن: ۷۵۹۳۵۴۵۵-۷

کتابفروشی نشر چشمه‌ی بابل:

بابل، خیابان شریعتی، روبه‌روی شیرینی‌سرای بابل.

تلفن: ۰۲۲۴۷۶۵۷۱-۴ (۰۱۱)

فهرست

۷.....	آثار نایاب صادق هدایت
۸.....	سایه مغول
۲۱.....	بازمانده‌ی داستان زلزله / معامله در سمنان
۲۲.....	بازمانده‌ی داستان چاقوکش / آلات در برزخ
۲۴.....	بازمانده‌ی داستان عنکبوت نفرین شده / <i>Arraignee Maudite</i>
۲۶.....	بازمانده‌ی سفرنامه‌ی روی جاده‌ی نمناک
۲۷.....	معلم اخلاق
۳۲.....	سعدی آخرالزمان
۳۹.....	سرگذشت ماه
۵۲.....	چگونه شاعر و نویسنده نشدم؟
۶۴.....	بازمانده‌ی قضیه‌ی فرشته‌ی زیردریایی
۶۵.....	مسلک علی بابا - هر کی دره ما دالونیم / هر کی خره ما پالونیم
۶۹.....	ملانصرالدین در بخارا / استودیو تاشکند (۱۹۴۳)
۷۳.....	نقد بازرس اثر گوگول
	نقد صادق هدایت به رساله‌ی غفران ابوالعلاء معری ترجمه‌ی اکبر داناسرشت
۷۸.....	(صیرفی) تهران ۱۳۲۴
۸۱.....	یادداشتی به ترجمه‌ی فرق الشیعه
۸۳.....	تصحیح و تنظیم افسانه‌ی ملاچغندر
۸۶.....	بلبل سرگشته
۹۱.....	جادوگری در ایران

۱۰۲.....	بوعلی و استاد
۱۰۹.....	عاق والدین
۱۱۱.....	ضحاک و فریدون
۱۱۳.....	شرط بندی

آثار نایاب صادق هدایت

کتاب آثار نایاب صادق هدایت توسط نشر چشمه چاپ و منتشر می‌شود. این نخستین بار است که این آثار به صورت کتابی واحد چاپ می‌شوند. این آثار توسط صادق هدایت در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۵ نوشته یا ترجمه شده‌اند. بعضی از آثار را صادق هدایت با نام مستعار مانند منشی حضور، ق. مسکین جامه، پ. مازیار، ا. م، علینقی پژوهش‌پور، محمدرحیم گردان‌سپهر و یا ص. ه. امضا کرده است. این آثار در روزنامه‌ها و مجلات پراکنده چاپ شده و لازم می‌دانم از بابت حضوری که در جست‌وجو و یافتن این آثار با ما همکاری بسیار ارزشمندی داشتند تشکر کنم. در ابتدای هر یک از این آثار مقدمه‌ی کوتاهی آمده و اطلاعات بیشتری درباره‌ی اثر داده شده است. در این کتاب آن‌چه صادق هدایت نوشته ویراستاری نشده و اصالت نوشته‌ی هدایت را نگه داشته‌ایم ولی در سایر موارد ویراستاری لازم انجام شده است.

این کتاب نمایانگر فعالیت‌های متنوع و ارزشمند ادبی صادق هدایت حدود ۷۰ تا ۸۵ سال قبل است و بدون شک برای خوانندگان امروزی خواندنی است. چند داستان طنز، دو ترجمه، پژوهش‌هایی در فرهنگ عامیانه، داستانی علمی-تخیلی و غیره در این مجموعه آمده است.

سایه مغول

داستان سایه‌ی مغول صادق هدایت پس از مرگش هر گاه چاپ شده مشمول سانسور بوده است. بر اثر پیگیری و کوشش بابک مزداجویکی از دوست‌داران صادق هدایت به متن اصلی بدون سانسور این اثر دست یافتیم. این داستان از ژانر داستان‌های کوتاه صادق هدایت در جهت توجه او به فرهنگ و اصالت ایرانی و نشان دادن خشونت‌ی است که همسایگان ایران در حملات به این مملکت اعمال کردند. در همین زمینه داستان‌های پروین دختر ساسانی، مازیار، گجسته دژ و بسیاری دیگر قابل ذکرند.

جهانگیر هدایت

«ای زرتشت پاک! همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو و آغاز بدترین دوره‌ها این خواهد بود که: صد گونه، هزار گونه، ده هزار گونه دیوها با موهای پریشان، از نژاد خشم، کشور ایران را از سوی خاور فرا گیرند. همه چیز را بسوزانند و نابود کنند: میهن، دارائی، مردانگی، بزرگمنشی، کیش، راستی، خوشی، آسایش، شادی و همه کارهای اهورائی را پایمال کرده، آئین مزدیسنان و آتش (ورهرام) از بین برود، آن گاه با درندگی و ستمگری فرمانروائی کنند.» (بهمن یشت ۲-۲۴)

«انیری اروم آیگان و ترکان چه اوا ایرانکان... اندا فرشکرد همی پیوند.» (مینوخرد ۲۱-۲۵)

شاهرخ عرق ریزان گام‌های سنگین بر می‌داشت و از ما بین شاخسار انبوه درختان کهن به دشواری می‌گذشت. موهای ژولیده کرک شده روی شانه اش ریخته بود. چشم‌های درشت و آشفته او با روشنائی ناخوشی می‌درخشید. پیشانی گشاده و سفیدش از تیغ درخت‌ها خراشیده شده بود، دست چپ را جلوی بازوی راستش گرفته بود تا به مانعی برخورد، از بازوی راستش خونابه بیرون آمده بود، جامه‌ی او پاره و پاهایش گل آلود بود. همین که چشمه‌ی کوچکی نزدیک آن جا دید، اخم پیشانیش باز شد، آهسته و با

احتیاط نزدیک رفت روی ریشه‌ی کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که تنه‌ی پوکش از لای شکاف آن دیده می‌شد. اطراف خود را نگاه کرد، به نظرش آمد که او نخستین کسی است که به این جا آمده. این جا به قدری دیمی و خودرو بار آمده و به طوری راه عبور را به همه گرفته بود که طبیعتاً هیچ کس و هیچ جانوری به خیال آمدن این جا نمی‌افتاد. آیا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی؟ آیا صبح یا نزدیک غروب بود؟ این‌ها را نمی‌دانست، همین قدر می‌دانست که هنوز شب نشده و به آبادی نرسیده است.

به نظر شاهرخ جنگل هم ترسناک و هم گوارا بود. به بدنه‌ی درخت‌ها خزه سبز مغز پسته‌ای روئیده بود. برگهای خشک کم کم، خرده خرده تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل می‌داد که از زیر آن، از لا به لای آن، سبزه‌های خودرو بیرون آمده بود. بونی که در هوا پراکنده می‌شد، بوی سردابه‌های نمناک، برگ قهوه‌ای رنگ پوسیده بود که زیر آن‌ها پر بود از حشرات کوچک، سوسک‌های سیاه و خاکستری، پشه‌های درشت با پاهای دراز، کمر باریک و بالهای شفاف، آن بالا، در روشنائی خورشید می‌چرخیدند. گودال پائین چشمه کوچک، از لجن سیاه و برگهای پوسیده انباشته شده بود. گاه گاهی حباب‌های درخشان روی آب می‌آمد و می‌ترکید ولی آب خود چشمه، آب باریکی که از زیر سنگریزه‌ها می‌جوشید و بیرون می‌آمد روشن و درخشان بود.

شاهرخ، خم شد، دست چپش را در آب چشمه فرو برد، آب خنک پوست او را نوازش کرد و این احساس مانند جریان برق به تمام تنش سرایت کرد. مثل این بود که خستگی او را بیرون می‌کشید.

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل «هزارپی» ویلان و سرگردان بازخم بازویش بدون اراده پرسه می‌زد. آیا راه گریز می‌جست یا می‌خواست خودش را به آبادی برساند؟ نه، هرگز... کدام آبادی؟ مغول‌ها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند! او نیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل به سر می‌برد. وانگهی برای اوزندگی تمام شده بود، او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون به آرزویش رسیده بود... کی می‌داند؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدم‌های درنده کشیک او را می‌کشند. چه اهمیتی دارد اگر بمیرد یا مار و مور تن او را بخورند یا پلنگ با بی اعتنائی لاشه او را بو بکند و

بگذرد و یاد دل او را مورچه‌ها تکه پاره بکنند؟ زیرا دیگر او حس نخواهد داشت! مگر قلبش بهتر از قلب گلشاد است و یا خونش رنگین تر از خون اوست؟

چه اهمیتی دارد اگر بیر او را بدرد؟ خیلی بهتر است تا اینکه به دست مغول‌ها بیفتد. خیلی بهتر است تا دوباره آن چهره‌های پست درنده، آن جانوران خونخوار را ببیند، لهجه کثیف آن‌ها را بشنود، دشمن آب و خاک خودش، کشتندگان نامزدش را ببیند. این فکر بود که او را دیوانه می‌کرد و از جلو چشمش رد نمی‌شد، نمی‌توانست آن را از خودش دور بکند. هنوز فریاد جگر خراش نامزدش در گوش او صدا می‌کرد: همان وقتی که سر رسید، توی چهارچوب در، گلشاد را لخت و برهنه مادرزاد در بغل آن مردک‌ی مغول، ترک بیل مز، دید که دست و پا می‌زد، بازوهای لاغر خود را به سوی او دراز کرده بود و فریاد می‌کرد:

- شاه‌رخ... شاه‌رخ کجانی؟.. به دادم برس!...

آن مردکه چشمهای بالا کشیده‌اش برق می‌زد. صورت کج و گونه‌های برجسته داشت، بینی او را مثل این بود که با چکش روی صورتش پهن کرده بودند، موی بافته او مانند دم گاو پشت سرش آویزان بود. چه خنده‌ی ترسناکی می‌کرد! ولی همان وقت که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه وار حمله کرد نمی‌دانست آن یک نفر دیگر کجا پنهان شده بود، رفیق او بود یا برادرش؟ چون هر دو آن‌ها یک شکل بودند، از پشت، دست او را گرفت و هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان کت او را بستند و پارچه‌ای در دهنش فرو کردند. آن وقت آن مرد با خنده مهیب، چشمهای کج، گونه‌های زرد و چهره درنده اش گلشاد را با تن شکنجه شده اش روی فرش انداخت، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشمهای گلشاد فرو برد... اوه، چه فریاد ترسناکی کشید! اطاق لرزید. او می‌دید، به چشم خودش دید که گوشه‌ها و بینی او را برید، خون فواره زد. بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد. به نظرش آمد که جلو چشمش تیره و تار شد، پلک‌های چشمش را به هم فشار داد؛ اما صدای خنده‌ی گستاخ مغول، جستن خون، ناله‌های خفه و دست و پا زدن گلشاد را می‌شنید....

دوباره که چشمش را گشود دید: مردکه مغول، مردکه بی شرم با سیبل پائین افتاده

و چشمهای بالا کشیده‌ی خونبارش می‌خندید، پیدا بود که کیف می‌کرد و از تماشای خون مست شده بود. شاه‌رخ هرچه خودش را تکان می‌داد، هرچه تقلا می‌کرد مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند... هوا چه تاریک بود! از پنجره اطاق دود غلیظ سیاه تو می‌زد! شراره‌ی آتش که از خانه همسایه زبانه می‌کشید مانند آهن گداخته این منظره را به طرز ترسناکی روشن کرده بود، مردکه مغول و رفیقش با دست‌های خونین، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش می‌درخشید، کولبارهای را کشان کشان تادم پنجره بردند، یکی از آن‌ها با شمشیر به سوی او حمله کرد. کاش او را کشته بود، کاش با نامزدش مُرده بود! اما نه، آن وقت هنوز کيفر خودش را نکشیده بود، هنوز خنجرش به خون پلید مغول آلوده نشده بود... ولی در این بین صدای هیاهو بلند شد، در اطاق شکست، مغولی که به او حمله کرده بود به سوی پنجره دوید، با رفیقش کولبار را پائین انداختند. جلوروشنایی آتش سایه زشت و هولناک آن‌ها را دید. سایه‌ی سنگین آن‌ها که مانند دیو توره کشیدند و از پنجره پائین جسته در میان دود و آتش ناپدید شدند.

چهار نفر شمشیر به دست از در شکسته وارد اطاق شدند، ما بین آن‌ها آتوشه پسرخاله‌اش و پشتون دوست دیرینش را شناخت که دویدند و دست‌های او را باز کردند. او اولین کاری که کرد جامه‌اش را بیرون آورد و روی تن لخت، تن شکنجه شده و خونین گلشاد انداخت، گلشاد در خون غوطه ور بود، خون گرم چسبناک از شریان‌های او بیرون می‌زد، گوشت قصابی شده، گوشت بریده‌ی تنش می‌لرزید، فاصله به فاصله می‌پرید!... نه او نمی‌توانست نگاه بکند.

از پنجره اطاق دود غلیظی به هوا بلند می‌شد. گرد و خاک اطاق را فرا گرفت، آتش زبانه می‌کشید، صدای پائین آمدن سقف، فریاد و ناله شنیده می‌شد. پشتون با صورت برافروخته، عرق ریزان نگاهی به کشته‌ی گلشاد کرد، نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و ما بین دندان‌هایش گفت:

- تو اینجا بودی...! تو توانستی...!

گلشاد خواهر پشتون بود. ولی بعد مثل این که به درد و شکنجه او پی برد، سرش را پائین انداخت، خاموش شد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. همان جا میان هیاهو،

آتش و خون بود که شاهرخ سرکشته‌ی گلشاد، جلو خون گرم او سوگند یاد نمود تا انتقام او را بگیرد، تا از دشمنان وطنش کیفر خود را بستانند. از این نژاد دیو و دد که جز شکنجه کردن، چاپیدن، کشتن و آتش زدن مقصد دیگری ندارند... از همان روز، از همان لحظه در صدد انتقام برآمد. همین کیف انتقام و افسونگری آن بود که در او حس زندگی تولید کرد. از آن وقت می‌خواست زنده باشد، می‌خواست مغول بکشد.

نقشه‌ی شاهرخ عوض شد: تا کنون او و دسته‌ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خود را از دست نداده بودند و بعضی افکار آن‌ها را فاسد نکرده بود، از ستمگری عرب‌ها به تنگ آمده بر علیه آن‌ها فتنه بر می‌انگیختند. در نخست هجوم مغول را راه امید و پیش آمد مناسبی برای از بین بردن نژاد سامی پنداشتند. ولی آن روزی که مغول آمد، آن روزی که این نژاد زرد چهره خونخوار به سرزمین آن‌ها تاخت و تاز کرد، این نژاد پاچه ورمالیده‌ی ناپاک، دشمن آبادی، دشمن آزادی با چشمهای کج که علم شکنجه را به آخرین پایه ظرافت رسانیده و در فکر کوتاه و زمختش با آن هیكل تراشیده، جز دریدن، آتش زدن و چاپیدن چیز دیگری نقش نبسته بود، آن وقت پی بردند که هرچند بعضی باورها فکر مردم را تغییر می‌داد ولی مغول دشمن جنبنده، دشمن جان همه و دشمن انسانیت بود.

آن وقت شاهرخ و دوستانش حساب دست‌شان آمد.

پس شاهرخ انتقام گلشاد را مقدم دانست و تصمیم گرفت که سرکرده‌ی مغول‌ها آن مردک‌ی درنده: «حبه نویان... چخاقوتو... چخاقتونی خان!» نه هیچ کدام آن‌ها نبود. اسم او آن قدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود. می‌خواست آن مردک را بکشد... شاهرخ برای خودش شش نفر سوار تهیه کرد. خودش سرده‌ی آن‌ها شد، و آن روز، توی بیشه اسب‌هایشان را به درخت بسته در کمین نشستند، زیرا می‌دانست که سرکرده‌ی آن‌ها هر روز با ده نفر سوار از چادر نم‌دی سیاهش درآمده و به سرکشی شهر می‌رود. همه‌ی آن‌ها یک شکل و یک رنگ بودند. به نشان پوست سگ یا پوست خرس بسته بودند با چرم بدبو... اما نشان سرکرده‌ی آن‌ها یک دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود.

وقتی که صدای چهارنعل سم اسب از دور آمد، آن‌ها زیر بته‌ها، شمشیر به دست کشیک می‌کشیدند. شاهرخ از زور ترس و شادی دلش می‌تپید، دو انگشت را به لب برده سوت کشید. هر شش نفر روی اسب‌ها پریدند و با شمشیرهای لخت حمله کردند. دو نفر از مغول‌ها از اسب به زمین خوردند، هشت نفر دیگرشان دور آن‌ها را گرفتند، تیغه‌های شمشیر جلو آفتاب می‌درخشید، گرد و غبار در هوا پیچیده بود، نعره‌های شگفت‌انگیز شنیده می‌شد. شاهرخ دستمال سرخ را روی دوش یکی از آن‌ها دید، به او حمله کرد. اتفاقاً در وهله اول شمشیر از دست هردوشان افتاد، و به زودی حس کرد که یکی از مغول‌ها، از عقب بازوی راست او را بریده. آن وقت با دست چپ خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و به شکم مردکه مغول فروبرد که مانند شغال روزه کشید، نعره‌ای وحشیانه بود و با دستمال سرخ روی شانه اش از اسب به زمین افتاد.

همه‌ی این وقایع را مثل این که یک ساعت پیش اتفاق افتاده می‌دید و حس می‌کرد. ولی بعد از این که آن مردکه مغول زمین خورد، اسب خود او رم کرد. شاهرخ را برداشت، دو نفر نعره زنان دنبال او می‌تاختند بعد دیگر نفهمید چه شد!

هنگامی که چشمش را باز کرد، دید در جنگل روی شاخه‌ی درخت‌ها افتاده، پیچک دور او را گرفته و خونی که از دستش به زمین می‌ریخت، خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه‌ها جمع شده بودند. هنوز خون از بازویش می‌چکید، تنش بی‌حس بود، سرش گیج می‌رفت، آن وقت دامن لباس خود را پاره کرد، به دشواری یکسر آن را با دندان گرفت و با دست چپ زخم دستش را بست، گره زد، به قدری درد می‌کرد که نزدیک بود دوباره از حال برود. پشانش می‌سوخت. در این حین یاد کشمکش با مغول‌ها افتاد، لبخند پیروزمندانه‌ای زد چون کیفر خودش را کشیده بود. آیا دوستانش آن شش نفر دیگر جان به در برده بودند؟ آیا مغول‌ها را کشتند یا به دست آن جانوران ترسناک و ترسو کشته شدند؟ پشتوتن و آئوشه چه به سرشان آمده بود؟

چه اهمیتی داشت؟ بعد از آن که گلشاد را جلو او تکه تکه کردند و تن شکنجه شده اش آتش گرفت!... ولی با وجود همه‌ی این‌ها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید، همان قدری که از دستش بر می‌آمد از آن بیگانه‌ها، بیگانه‌ای که برای دزدی، درندگی و کشتار آمده بود. از آن‌ها کشت. او پیش وجدان خودش سرفراز بود.

تاکنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل، باتلاق و درخت‌های کهن با زخم بازو خودش را از این سو به آن سو می‌کشانید. شب‌ها وقتی که تاریکی یک مرتبه صحن جنگل را فرا می‌گرفت، با ترس و لرز در بدنه درخت‌ها یا روی شاخه‌ها پناه می‌برد ولی خواب به چشمش نمی‌آمد: از ناله جانوران، غرش ببر و خش خش شاخه‌ی درخت‌ها در هول و هراس بود، زخم دستش می‌سوخت و تیر می‌کشید. اگر هیچ کدام آن‌ها هم نبود جای نیش «سپیل»، از آن مگس‌های درشت می‌خارید و می‌سوخت. گاهی روزها همین‌طور که نشسته بود خوابش می‌برد، ولی امروز که به این جا رسید از زور ناتوانی از پا درآمد...

جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیوارهای سبز انبوه دور او کشیده بود. همه جا برگهای پهن، برگهای باریک، رنگ‌های گوناگون: سبز باز، سبز سیر و ارغوانی. برخی از آن‌ها گل‌های قشنگ داشت، در صورتی که شاخه‌های نازک از سنگینی تخم گل و میوه‌ی جنگلی خمیده شده بود. صدای پرندگان، ناله جانوران، ناله‌های جگرخراش به گوش می‌رسید ولی هوا که گرم می‌شد یک مرتبه همه با هم خاموش می‌شدند.

یک تکه آسمان لاجوردی آن قدر روشن و درخشان از لای شاخه‌ها پیدا بود که چشم را خسته می‌کرد. شاهرخ خودش را در برابر طبیعت سست، بیچاره و کوچک حس کرد! این طبیعت دلربا و مکار پر از دام و شکنجه که از هر سو او را احاطه کرده بود و مانند یک مرده دم می‌زد تا شیرهی زندگی‌ها را در خودش بکشد!...

خنجرش را از غلاف بیرون کشید. روی تیغهی آن به خط پهلوی اسم او حک شده بود. پدرش را با چهرهی رنگ پریده، ریش سیاه به یاد آورد که روی تخت افتاده بود و دو تا شمع بالای سر او روی میز می‌سوخت. او و برادرش گریه کنان کنار تخت رفتند، به آن‌ها خیره خیره نگاه کرد. بعد مثل این که کوشش فوق العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ گریه مال زن‌ها است. افسوس که من توی رختخواب می‌میرم!... تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم در راه ایران جان بدهم... ولی چشم امید آیندگان به شماست.»

— نیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان می کوشیدند تنها آرزونی که دارم این است که تازنده هستید، تا جان دارید، نگذارید که ایران زمین به دست بیگانه بیفتد... خاک ایران را پرستید...

بعد رو کرد به او و گفت: «این خنجر را از کمر من باز کن و به یادگار نگه دار!...»
همین خنجر که سال‌ها به کمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود. سرش را تکان داد، خواست با نوک خنجر پارچه‌ی روی زخم بازویش را پاره کند، ولی همین که آن را تکان داد، چه درد جان‌گدازی! چه سوزش دل خراشی! نه، نمی‌توانست تاب بیاورد. از شستشوی آن چشم پوشید، بعد دست چپش را در آب شست، یک مشت به رویش زد و یک مشت هم نوشید. دست کرد از جیبش مستی میوه جنگلی بیرون آورد. این میوه‌ها را از قدیم می‌شناخت. نوکر پیرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش به گردش می‌برد و همیشه از جهانگردی‌های خودش و از مردمان پیشین گفتگو می‌کرد، یک روز برایشان از همین میوه‌ها آورد، آن که مانند ازگیل شیرین مزه و گس بود اسمش «کنس» بود و آن یکی که سرخ، گرد و ترش بود «ولیک» می‌گفتند. ولی مادرش که این میوه‌ها را دست آن‌ها دید گرفت و گفت: «این‌ها خوراکی نیست، دلتان درد می‌گیرد.» برادرش که دوباره آن‌ها را از توی جوی برداشت و گاز می‌زد، مادرش پشت دست اوزد... ولی پنج روز بود که شاه‌رخ با همین میوه‌ها زندگی می‌کرد. دل درد نگرفته بود!...

دست کرد یک مشت از آن‌ها را در دهنش ریخت، جوید، ابروهایش را در هم کشید، هسته‌ی آن را بیرون آورد و به زودی حس کرد که اشتها ندارد. سرش درد می‌کرد، پیشانی‌اش داغ بود و زخم بازویش می‌سوخت. خنجرش را غلاف کرد. پاهایش را در آب چشمه گذاشت، با دست چپش جای نیش پشه‌ها را می‌خاراند.

در این وقت اگر صورت خودش را در آئینه‌ی لغزنده آب نگاه می‌کرد از خودش می‌ترسید. با رنگ پریده، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود، موهای ژولیده و چشم‌های آشفته که با روشنائی ناخوش می‌درخشید مهیب بود.

به اندازه‌ای سر درگم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ سر در نمی‌آورد. خیره به دور خودش نگاه کرد آن جا زیر درخت لاشه پرنده‌ای را دید که از هم

پاشیده بود؛ پره‌های رنگین خوش نقش و نگارش پراکنده شده؛ روی آن جانوران کوچک و مورچه‌ها موج می‌زدند و با اشتهای هرچه تمام تر تکه‌های تن او را با نیش‌های کوچک برنده‌ی خودشان پاره می‌کردند.

جلو او، عقب او، از دیوارهای جنگل پوشیده شده بود. پیچک‌های چالاک‌ی که روی شاخه‌ی درخت‌ها خزیده بودند و لب‌های مکنده، لب‌های نیرومند خودشان را روی ساقه‌های جوان چسبانیده، شیر درخت‌ها را آهسته ولی از روی کیف می‌مکیدند. چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروایی داشت. هوا گرم شده بود. بازوی او می‌سوخت، تن او خیس عرق و سرش درد می‌کرد. بی اندازه ناراحت بود، دوباره نگاهی به اطراف خودش انداخت، سرش را تکان داد و با لحن خیلی سختی به اهریمن بد گفت، به تمام طبیعت نفرین فرستاد. این طبیعت مکار و آب زیر کاه که این همه بلاها به وجود آورده بود این همه ناخوشی‌ها، طاعون، وبا، خوره، ...، مغول.

در روشنایی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون، پشه‌های بزرگ و کوچک درهم پرواز می‌کردند. گونی جشن خوراک تازه‌ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند، زمزمه‌ی سوزناک بالهای آن‌ها شنیده می‌شد، زمین نمناک، سبزه‌های خودرو و گل‌های بی دوام و بی بروری آن را پوشانیده بود. شاه‌رخ بلند شد، خودش را کشانید تا روی ریشه‌ی درخت، شکاف آن را با احتیاط و ارسی کرد، در تنه‌ی پوک آن یک نفر به آسانی می‌توانست بنشیند، ته آن پر از برگهای خشک بود، یک شاخه‌ی خشک از کنار درخت برداشت و برگها را به هم زد. خار و خاشاک را پس کرد. سر چوب به خاک ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود. چندین سوسک قهوه‌ای رنگ براق از ترس جان هراسان بیرون دیدند. وقتی که خوب پاک شد رفت توی آن نشست، دور شکاف درخت قارچ‌های طفیلی مانند چترهای نرم خاکستری رنگ روئیده بودند، این جا پناه گاه خوبی بود! چون بازویش به شدت درد می‌کرد و نمی‌توانست جای بهتری را برای خودش پیدا کند، ولی چیزی که شگفت انگیز بود، ترس او به کلی ریخته بود؛ نه از بیر می‌ترسید و نه از پلنگ، بلکه برعکس مقدم آن‌ها را آرزو می‌کرد تا از درد و

رنج او را برهانند. تنش سست، اما فکرش استوار بود. نگاهی به سایه بان خود کرد که با شاخه‌های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید یک دقیقه نگذشت که حس کرد با تمام طبیعت زندگی می‌کند و هوای نمناکی را که از روی شاخه درخت‌ها می‌گذشت با لذت و آرامش تنفس می‌کرد.

شاهرخ با رنگ مرده‌اش به جدار درخت تکیه داد. عرق سرد از تنش سرازیر بود، با چشمهای خیره جلو خودش را نگاه می‌کرد. کم کم حس کرد که خون او سنگین شده و خرده خرده در شریان‌هایش منجمد می‌شود. پلک‌های او پائین آمده بود. جلو چشمش گوی‌های سرخ و بنفش چرخ می‌زد، می‌رقصید، یک لحظه محو می‌شد دوباره پدیدار می‌گردید و انعکاس آن به طرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می‌بست...

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشم گذاشت. افکار او تاریک شد، لحظه‌ای درد بازویش را فراموش کرد. یاد آن روز افتاد که هوا ابر بود و با گلشاد کنار شالی برنج گردش می‌کردند، گلشاد در ساقه علف سبزی می‌دمید و از صدای مضحکی که از آن در می‌آمد غش غش می‌خندید. برق چشمهایش، ابروهای کمانی او، گونه‌های سرخ، اندام ورزیده و زیبایی او که از پشت جامه ابریشمی گاه گاهی نمایان می‌شد همه جلو چشم او مجسم شد...

بعد دست او را گرفت از روی جوی آب رد کرد. درست در همین موقع آسمان غرید و رگبار سختی گرفت، هوا را مه گرفته بود، چکه‌های باران روی آب می‌خورد و آب به اطراف شتک می‌زد. گلشاد که از آسمان غره می‌ترسید خودش را به او چسبانیده بود. هر دوشان زیر «گالش بینه» پناهنده شدند که سقف پوشالی داشت. همان جا بود که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج به حرف زدن نداشتند، چون از چشمهای هردوشان، از صدای هردوشان که می‌لرزید پیدا بود. آن وقت برای نخستین بار یکدیگر را در آغوش کشیدند. لب‌های آتشین گلشاد را روی گونه‌ی خودش حس کرد. باران که بند آمد گلشاد را به خانه‌شان رسانید، مادرش با اندام کشیده موی خاکستری و لبخند افسرده جلو آن‌ها دوید، چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود...

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مردکی مغول را شمشیر به دست

با خنده‌ی ترسناکش دید، تن شکنجه شده، تن تکه تکه شده‌ی گلشاد که به خورش آغشته شده بود جلو او مجسم شد. به خودش لرزید ولی او می‌دید که از پنجره‌ی اطاق دود، آتش، گرد و خاک تو می‌زد. آن وقت آن مردک‌های مغول با سایه عفریتی سنگینی که به طرز شگفت‌آوری بزرگ می‌نمود در میان دود و آتش تنوره کشید و ناپدید گردید!... دست چپش پائین افتاد و به دسته‌ی خنجرش خورد، بدون اراده آن را محکم گرفت و لبخند دردناکی روی لب‌هایش پدیدار شد، با همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشم‌های بالا بسته و سیمای خونخوارش کشت. با همین خنجر که پدرش در هنگام مرگ به او داده بود. ناگهان تکان سختی خورد، خواست سرش را بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود با لبخند خوشبخت چشم‌هایش را بست!...

بهار سال بعد بود، دو نفر مازندرانی تبر به دوش از میان جنگل می‌گذشتند و هر جا که درخت‌ها راه عبور را به آن‌ها می‌گرفت آن‌ها جوان‌تر بود با تبر شاخه‌ها را می‌زد و رد می‌شدند. همین که هر دو آن‌ها خسته و کوفته کنار چشمه‌ی کوچکی رسیدند، خودشان را آماده کردند که بنشینند و خستگی در بکنند. ولی آن که پیرتر بود رنگش پرید، به آرنج رقیفش زد. شکاف درخت بلوط را به او نشان داد و گفت:

-آبر، هایش. هایش!

در شکاف تنه‌ی درخت استخوان بندی تمام اندام یک نفر آدم نشسته بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خنده‌ی ترسناکی می‌خندید.

آن‌ها با ترس و لرز جلو رفتند، روی قاپ و قلم پایش یک خنجر دسته عاج افتاده بود. آن که پیرتر بود گفت:

-خده وره بهامرزه!

خم شد با سر تبر خنجر را پیش کشید برداشت، مثل این که می‌ترسید مبادا مرده میج دست او را بگیرد. بعد دست رقیفش را گرفت و از همان راهی که آمده بودند با گام‌های بلند برگشتند. از لای شاخه‌ها که رد می‌شدند هر دوشان برگشته دوباره نگاه کردند، ولی کاسه‌ی سر از لای شکاف درخت با دندان‌های ریک زده اش می‌خندید!...

پیرمرد دست جوان را کشید و گفت:

-بوریم برار، بوریم، ای مغول سایونه.

تهران - ۱۳۱۰

بازمانده‌ی داستان زلزله / معامله در سمنان

در کتاب آشنایی با هدایت^۱ فرزانه توضیح می‌دهد: «این نوولی بود که مدتی بعد از ورودش (هدایت)، شاید حدود ژانویه ۱۹۵۱ نوشته و در یک کافه برایم سرسری خوانده بود: "دو نفر مسافر به سمنان می‌رسند روی یک تخت خواب چوبی در یک قهوه‌خانه نشسته‌اند. قلیان می‌کشند، چای می‌خورند و درباره‌ی زندگی روزمره‌شان و کارهایی که بعد از خرید زمین‌های اطراف قهوه‌خانه خواهند کرد صحبت می‌کنند. یک ساختمان آبرومند، مزرعه، دامداری، مسافرخانه... تغییراتی که به قهوه‌خانه و ملک اطرافش خواهند داد. ولی ناگهان زلزله می‌شود و این دو نفر متوجه می‌شوند که تخت خواب زیر پای‌شان میان دو شکاف عظیم باقی مانده و دیگر اثری از قهوه‌خانه و باغ و سبزه و مزرعه دیده نمی‌شود... و خاموش می‌شوند." ایرادی که خود هدایت به این داستان داشت این بود که شخصیت خریدار ملک زیاد روشن نبود. چرا به سرش زده بود که در چنان بیابانی زحمت بکشد؟ در صورتی که به نظر من (فرزانه) نوول کامل و با جملات به جا بود.»

بازمانده‌ی داستان چاقوکش / لات در برنخ

در کتاب آشنایی با هدایت^۱ فرزانه توضیح می‌دهد: «از روی یک طبقه‌ی هزاربیشه (هدایت) یک‌دسته کاغذ، شبیه کاغذهای بزرگ مشق خط شاگرد مدرسه‌ها درآورد و شروع کرد به صدای بلند خواندن. نوشته‌ها حدود پنجاه صفحه بود. ظاهراً قسمتی از یک رمان (بود). داستان مردی بود^۲ که در یک بزن بزن در جنوب تهران مجروح و بعد کشته می‌شود. آن وقت روحش آزاد شده، به گشت و گذار در شهر می‌افتد. ابتدا مدتی می‌آید و در کنار مجسمه‌ی فردوسی می‌ایستد و گذشته‌اش را به خاطر می‌آورد، بعد می‌رود بالای بام خانه خودشان و چون نامرئی است، شاهد بزرگ کردن مادرش می‌شود که به محض ورود همسایه‌ها دروغی می‌زند زیر گریه و او با تنفر از خانه دور می‌شود و انتظار دارد با ارواح دیگری ملاقات کند و دوست بشود، اما تنها روحی را که می‌بیند روح مرغی است که یک نفر یهودی سرش را بریده.

ساختمان داستان بر مبنای اتفاقاتی بود که ناقل از یک پنجره‌ی کوچک توی پستویش مشاهده می‌کند و سپس متوجه می‌شود که این پنجره اصلاً وجود ندارد... در واقع دو مایه‌ی قصه‌نویسی هدایت که در بوف کور به صورت تراژیک و در نوول

۱. همان، ص. ۱۲۵.

۲. فرزانه در همین کتاب ص. ۲۲۸، این مرد را «چاقوکش» و در کتاب عنکبوت گوید نشر مرکز، ج. اول، ص. ۲۷۶، این مرد را «جوان لات» می‌نامد.

مُرده‌خورها به طور ریش‌خند به کار رفته بود در این نوشته دیده می‌شد. من (فرزانه) از داستان و سبکش تعریف و تمجید کردم.»